

## تا لالم زبان بگشاید

دو غلام کر سر کنیزی کور چانه می زنند.  
شاهد لال است.

می توانی بالاش دهی و برگشایی اش. از همان دوتا برو. این و آن اش کن.  
می توانی هم رنده اش کنی تا به جایی برسی که دو نر بر سر زهدانی چانه  
می زنند.

زهدان است. اما زهنده است هنوز؟ زنده است یا زنیل است؟ زن بیل: بیل  
زن؟

آن که می بیند و می شنود لال است. لالانه می رویم در سفرهای فارسی  
سادهی سر راست. فارسی بی رمز و راز. راوی اگر بر چله ای ننشسته باشد  
که پاره ای از راه در پریدن رفته باشد بر چله ای خزیده خود اگر آمده  
باشی مارانه دیده ای که آن که راه در بلد است کور است. آن که پیش چشم  
می آورد و آن که از پیش چشم بلند می کند یکی است.

از چاه اگر بر آبی بر چله و کمان خویش و بگذری خود در رازوارگی  
می روی. با پیچ دادن زبان میسر نمی شود، با پیچاندن جان هیچ تر. عالم  
پیچیده گی را همیشه در راه های پیچ پیچ نهاده اند. چیزی از آن که بالا  
خمانده است بر گیر و به آن بالابندی برسان که می آید بخماند، خم اش کند!  
بده به آن که پی فتح می گردد تا دست خالی به راه نزنند. چیزی از چشمه ی  
چشم ها به چاه ویل. در زیر سایه ی آن کیر کلفتی که پشت سر نشسته است:  
دیگران کاشتند و ما خوردیم. ما بکاریم. به دیگری رسد یا نرسد...

سحرگاه از تنگه ی رم، رام، تنگه ی آرام سر سوی غرب کنی، روز را با  
شتاب پیمایی و شب بیفتد بر این خرابه، این آباد. و سر بنهی. بندر. بُن  
در. چاله ی واپسین. هُل آخر. خیال کن به آن دمی که بخواهی آسمان و  
زمین یکی کنی و به آس خود تکیه بزنی. تماشای خیابان خلوتی که پیش  
رویت نهاده اند. کنار همین کانال آب. آبی که باید پره های بال سیمرغ را تش  
زده باشی هزار بار و یک بار آتشات نگرفته باشد تا ببینی که همان جوی  
است و آواز رود رود.

من این دو غلام را دیده ام، هزار بار، هر بار به چهره ای. گاه با زوبین و  
چاچله، گاه با جام و بی پیاله، گاه ایاز بوده است: آن بن رهنایی. نای راه.  
رعنایی که زلف به باد فروردین نهاده است.

گاه دانستن این که سلطان را دل بر کدام غلام رفته است سیاست روز بود و فرمانرواها پی فهمش استخوان سوده بودند.

به غزنی درشودم که در خزانه‌ی سلطان دوازده غلام بود. جامه‌داران خاص او بودند و از جمله‌ی ایشان یکی نوش‌تگین نوبی گفتند. سلطان وی را دوست داشت. چند سال برآمد از این حدیث که هیچ‌کس نمی‌توانست دانست که سلطان کی را دوست دارد و از جمله‌ی این دوازده غلام کس ندانست که منظور و معشوق سلطان کدام است تا از این حال هفت سال برآمد. روزی در مستی فرموده بود هرچه پدر من ایاز را فرموده بود همان به اقطاع و معاش جمله نوش‌تگین نوبی را منشور نویسند. آن‌گاه بدانستند که مقصود او نوش‌تگین نوبی بوده است. این نوش‌تگین را کمی پی بزنیم.

این غلامی بود که از میان هزار غلام چنو بیرون نیاید به دیدار، به چهره، به بالا. سلطان او را بیسندید و در جمله‌ی هفت هشت غلام که ساقیان او بودند آورد.

یک روز چنان اتفاق افتاد که امیر به باغ فیروزی شراب می‌خورد، بر گل. چندان برگ گل صد برگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود و این ساقیان، این ماهرویان عالم، به نوبت، دوگان دوگان می‌آمدند. این نوش‌تگین درآمد. قبا‌ی لعل پوشیده و یار وی قبا‌ی فیروزه‌ای داشت. به ساقی‌گری شدند. هر دو ماه‌روی. نوش‌تگین شراب رنگین به دست بایستاد، یارش ساتگین سفید می‌گرداند و امیریوسف برادر سلطان را شراب دریافته بود. چشم‌اش بر ساقی بماند. عاشق شد. هر چند کوشید و خویشتن را فراهم کرد چشم از وی برنتوانست داشت. سلطان دزدیده می‌نگریست و شیفتگی و بی‌هوشی برادر خود می‌دید و تغافل می‌زد تا آن که ساعتی بگذشت.

پس گفت: ای برادر، تو از پدر کودک مانی. گفته بود پدر به وقت مرگ که مرا دل به یوسف مشغول است. وی را به تو سپردم. و ما تا این غایت دانی که به راستی تو چند نیکویی فرموده‌ایم. پنداشتیم که با ادب برآمدی و نیستی چنان که ما پنداشته‌ایم. در مجلس شراب در غلامان ما چرا نگاه می‌کنی؟ تو را خوش آید که هیچ‌کس در مجلس شراب در غلامان تو نگیرد؟

این از معدود مجلس‌های سلطان است که سحرش سری بریده نمی‌شود.  
به امیر یوسف می‌گوید: چشمات از دیرباز بر این طغرل  
من بمانده است. اگر حرمت روان پدرم نبودی تو را  
مالشی سخت برسیدی. این بار عفو کردم و این غلام تو  
را بخشیدم. که ما را چنو بسیار است.

این حکایت می‌گذرد تا سلطان اشکار کرده است که دل بر کی نهاده است.  
او همان نوشتگین نوبی است.

غلامی چون صد هزار نگار که زیباتر و مقبول صورت‌تر  
از وی آدمی ندیده بودند. صورتی که زیر نقش زلف ایاز  
عارفان بزرگ گم است. امیر فرموده بود تا او را در  
جمله‌ی غلامان خاصه‌تر بداشته بودند که کودک بود و در  
دل کرده بود که او را بر روی ایاز برکشند که زیادت از  
دیدار جلفی و بدآرامی داشت. چون سلطان فرمان یافت،  
فرزندش این نوش تگین را برکشید. بدان وقت که به  
غزنین آمد و بر تخت نشست وی را چاشنی گرفتن و  
ساقی‌گری کردن فرمود و بی‌اندازه مال داد.  
به یکی از این مال‌ها می‌رسیم که چه‌گونه می‌رسد.

در اشاره به سایه‌ی زلف ایاز آمده است. جایی سلطان در بحر چین و  
شکن موی ایاز غرق است تا کجا که فرمان می‌دهد ایاز زلف گل کند.  
دستور می‌دهد به ایاز زلفت را کوتاه کن. ایاز جام از دست پیر زمین  
می‌گذارد، خنجر از کمر برمی‌گیرد، گیس دو دسته می‌کند، دو دست، سر  
پیش سلطان می‌گذارد که: از کجا؟  
دو دسته زلف را می‌برد و پیش پای سلطان می‌گذارد.

سلطان چون از مستی شراب درآمد به یاد آورد و از کرده‌ی خود پشیمان  
شد. از آن روز دمق شد و دیگر مجلس شراب و رونق دربار نبود.  
فرمان‌روایان سلطنت آباد هم که عادت کرده بودند در مجلس سلطان گرد  
شوند و شرابی بزنند. می‌آیند گرد می‌شوند و بونعیم ندیم را فرصتی  
می‌دهند تا با سلطان نزدیک شود و از دلش درآورد که غم آن چین‌های  
رفته‌ی زلف ایاز را بهلد و ماه از زیر ابر در آمده‌اش را بنگرد. بر او  
می‌خواند که دم را دریابد و دستور جام باده دهد. دم می‌رود ز دست، زلف  
ایاز بازآمدنی است.

بونعیم ندیم رفت با سلطان نشست و دیری گذشت تا برآمد و خود بانگ  
باده زد. تا آن زمان سحر باده‌گستران نبود. در میان بزرگان بونعیم جایی  
کلان یافت و بونعیم نامه‌ی ندیمی گرفت.

وقتی روزگار ملک سلطان سرآمد و سلطنت به پسر رسید از بارگاه کسی را برنکشید مگر بو نعیم که غم چین رفته‌ی موی ایاز را از دل سلطان بر گرفته بود و از ساقیان این نوش تگین را برکشید.

– وقتی که نوش تگین برکشیده می‌شود ایاز ریشش درآمده است. او را ولایتی داده‌اند به گوشه‌ای و آن‌قدر زنده مانده است که هیبتش در اشعار عارفان صوفی‌ای شود که مویش تا زانویش رسیده است.

این بونعیم که داستان آن بخشودن طغرل به برادر را از سلطان دیده بود به گفت و گوی میان‌شان نرسیده بود. دل بر نوش تگین نهاده بود و این آن‌گاه بود که بونعیم ندیم هفت بار دهان پر از اشرفی گرفته بود و هفتاد پاره ملک در سیستان داشت که همه هم از سلطان و صلّه به او نرسیده بود.

چنان افتاد که بونعیم ندیم مگر به حدیث این ترک دل به باد داده بود و در مجلس شراب سوی او بسیار نگرستی و این سلطان می‌دیده بود و دل در آن بسته بود. این روز چنان افتاد که بونعیم شراب شبانه در سر داشت. سلطان هم چنان دسته‌ای شب‌بوی و سوسن آزاد نوش تگین را داد و گفت بونعیم را ده. نوش تگین آن را به بونعیم داد. بونعیم انگشت بر دست نوش تگین فشرد. نوش تگین گفت: این چه بی ادبی است، انگشت ناحفاظی بر دست غلام سلطان فشردن؟ و سلطان از آن سخن در تاب شد:

بونعیم را گفت: به غلامباره‌گی پیش ما آمده‌ای؟ جواب زفت باز داد و سخت استاخ بود که خداوند از من چنین چیزها کی دیده بود؟ اگر از بنده سیر شده‌ای بهانه‌ای توان ساخت شیرین‌تر از این. سلطان سخت در خشم شد. بفرمود تا پای بونعیم بگرفتند و بکشیدند و به حجره بازداشتند و مهتر خادمان را گفت: هرچه این سگ ناحفاظ را هست، صامت و ناطق همه به نوش تگین بخشیدم. و کسان رفتند و سرایش را فرو گرفتند و همه‌ی نعمت‌هایش موقوف کردند و مهتر خادمان نماز دیگر این روز به دیوان آمد با نوش تگین و نامه‌ها سند و منشوری توقیعی تا جمله اسباب و ضیاع او را به سیستان و جاهای دیگر فرو گیرند و به نوش تگین بسپارند.

چون فرمان چپو دار و ندار بونعیم ندیم به پایان رسید او را از حجره در آوردند و هفتاد روز در چاه اویزان داشتند. در جایی آمده است که بونعیم

را روزی سه بار از چاه برمی‌کشیدند. جایی آورده‌اند که روزی پنج بار برای نماز او را از چاه برکشیدند. هفت سال هم او را به زندان داشته بود به قلعه‌ای پرت تا از سر تقصیرش درگذشت و او را دوباره پیش خواند تا با مزاح همیشه آن داستان را به یادش بیاورد. وقتی که آشکار نبود نوش تگین پی داستان اول رفته است یا ریش در آورده و والی ولایتی شده است.

### **- مکن ای ترک، مکن. قدر چنین روز بدان. چو شد این روز در این روز رسیدن نتوان.**

گاه من این دو را غلام را دیده‌ام در سیمای دو گدا که سر ارزنی اضافه با هم چانه می‌زنند. غلامی بیش از آن ریشه در فارسی تنانده است که بتوان بی‌گشودن گره، بی‌نیستر از آن گذشت و به جایی رسید پیش از آن که شب شود به دقیانوس. غلامی سنتی است که غل بر گردن را یاد من می‌آورد به روز امروزه، در خیابان هر روزه، پیش چشم.

سر نهادن بر آن سخن که ندانی کاری با فارسی کرده است که به این ساده‌گی نمی‌شود از کنارش رد شد. کمی رد غلام را بز نیم. این پست زیر دست را. تا برسیم به این که دست بالا کی است. شاید به آن هم رسیدی که کجا نشسته است. اما این آشکار باشد که عروس را برده‌اند که ما می‌رسیم. عروسی پیش روی کسی ننهادند. این هل‌اش کنیزو نشسته است آن هل‌اش غلو. تا عرصه هست پرسه‌ای در عالم غلو:

غلام: پسر. پسری که موی بالای لبش دمیده باشد.

غلام بنده است. جمع عرب: غلمان.

غلام به معنی مطلق بنده است، خواه جوان باشد، خواه پیر.

غلام از قل آمده است.

قل: معنای برده می‌دهد؛ عبد، غلام.

قل محمد: بنده‌ی محمد، عبد محمد، غلام محمد.

غل جوان است به ترکی امروزه.

غلام خواسته یا ناخواسته تو را به مردمان موالی می‌رساند. موالی برده نبودند. زیر سایه‌ی نام یک قبیله از خلیفه بودند. به جایی رسیدند که بر زبان خلیفه برانند کجا هوایش برای بیلاق خوش‌تر است.

این آشکار است که وقتی موالی دست به نوشتن می‌برند واژه‌ی غلام واژه‌ی جافتاده‌ای است. جا افتاده‌تر از هرچه‌ای اما خود سودای غلامی و سکه‌ی بالای روز در روزگار سلطنت است. در پایان دوران موالی صنعت غلامی سودایی شده بود در سامانی پیچ‌پیچ.

چنان که غلامی خریدندی یک سال او را پیاده خدمت فرمودندی و در رکاب، با قبای کرپاس بخاری. و این غلام را فرمان نبودی که پنهان و آشکار در این سال بر اسب نشستی و اگر معلوم شدی مالش‌اش دادندی و چون یک سال خدمت کردی غلام‌باشی به حاجب بگفتی و حاجب معلوم کردی آن‌گاه او را قبایی و اسبی ترکی بدادندی با زینکی در خام گرفته و لگامی از دوال ساده و چون یک سال با اسب و تازیانه خدمت کردی دیگر او را شمشیری سرکج دادی تا بر میان بستی و سال چهارم کیش و قربان فرمودندی تا وقت برنشستن بیستی و سال پنجم زینی بهتر و لگام مکوکب و قبای روداری و دبوسی که در دبوس حلقه آویختی. و سال ششم ساقی‌ای فرمودندی با اسب‌داری و قدحی از میان درآویختی. و سال هفتم خیمه‌ی شانزده‌میخی بدادندی و سه غلامکی نوخریده بدادندی و در خیل او کردندی... هر سال جاه و تجمل و خیل و مرتبت او را افزودندی تا خیل‌باشی، پس حاجب باشی شدی. اگر شایسته‌گی و هنر او همه‌جا معلوم شدی و کار بزرگ از دست او برآمدی و خداوند دوست بودی آن‌گاه تا سی و پنج ساله نشدی او را امیری ندادندی و ولایت نامزد نکردندی و الیتکین که بنده‌ی پرورده‌ی سامانی‌ها بود به سی و پنج سالگی سپهسالاری خراسان یافت. وی هنگامی که از خراسان بیرون می‌رفت دوهزار و هفتصد غلام ترک داشت.

به روایتی هم او است که چشم‌های آخرین امیر سامانی، آن بزرگ موالی را از کاسه درآورد و کف دست‌اش گذاشت.

البته بوده است هم دوری بازار کنیز هم به رونقی برسد. چنان که بسیاری از شاهزاده‌ها و فرزندهای خلفا و امرا ترکزاده بودند. و این به مذاق ایرانی‌های خوش خط و خال خوش نمی‌نشست که آن‌همه در بیگانه و اتنند:

شود بنده‌ی بی هنر شهریار. نژاد و بزرگی نیاید به کار. به گیتی کسی را نماند وفا. روان و زبان‌ها شود پر جفا. ز ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان، نه

دهقان، نه ترک و نه تازی بود. سخن‌ها به کردار بازی بود. همه گنج‌ها زیر دامن نهند. بکوشند و کوشش به دشمن دهند. چنان فاش گردد غم و رنج و شور که شادی به هنگام بهرام گور. نه جشن و نه رامش، نه کوشش نه کام. همه چاره و تنبل و ساز و دام. زیان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش. چو بسیار از این داستان بگذرد کسی سوی آزادگان ننگرد. بریزند خون از پی خواسته، شود روزگار مهان کاسته....

آورده‌اند که از شرق خلافت که بر دست موالی بود دوبار در سال و هربار بیست میلیون درهم به دربار خلیفه می‌رفت. موالی که مرز شرق خلافت را داشتند در برابر هجوم همواره‌ی ترک‌ها این غلام‌ها را به کار گرفت. غلامی‌گری سودای غریبی شده بود. باید چند نسلی گذشته بود تا برای مردم ترک این سودا صنعتی شود. آن‌ها که بچه‌ی خوش‌خط و خالی قسمت‌شان شده بود هر چه داشتند و نداشتند می‌گذاشتند تا کودک را طوری بپرورند که بتواند در بازار غلام سمرقند سر درآورد. غلام‌های مجلس‌آرا. گام اول غلامی نهادن گند بود به کودکی. در مجلس سلطان خبر از آن نمی‌رود که در سمرقند چه خبر است. سمرقند را صدبار به نام خدا دریده است. چیزی ندارد مگر همان غلام‌هایی که آوازه‌ی زیبایی‌اش کک به تنبان غلام‌های سلطان انداخته است.

دوری از تاریخ دور سلطنت و سلطه‌ی این غلام‌ها است. آن‌ها نهان ندارند که: آن که دلشان را ربوده است غلام است، مجلس بی‌می‌گساری هم نه مجلس است. این دوره پوشیده و پنهانی نیست. سلطان یا در غزوه است و راه دین یا مست با غلام‌ها.

آن غلامی که به جایگاه ایاز و نوش تگین می‌رسید درس اول را از بونعیم ندیم گرفته بود. آشنایش کرده بود که دیگر سر و کارش با کمان ابروی و درفش نگاه سلطان است. باید بر دلش بنشیند، باب دلش باشی، همیشه. سلطان را وقتی دل بر غلامی سرد گشته بود او رها نمی‌کرد یا به کس نمی‌داد. با او حکایتی دیگر داشت. فرمان می‌داد تا غلام خود را به کمال بیاراید و حاضر شود، با صف غلام‌هایش، به هیئتی مطلوب. پیشاپیش تمام فرمان‌رواها را هم جمع می‌کند و فرمان می‌دهد:

– خنجرها آماده!

همین که قاپی گشوده می‌شود و سوگلی پا به میان می‌گذارد از همه طرف خنجر است بر پیکر سوگل.

– تا نباشد که همدم دیگری بشود!

وقتی غلام را تکه تکه کرده بودند دستور می‌داد تکه‌هایش را جمع کنند تا خود شبانه در تنهایی خاکش کند. این سنت غلامی مانده بود و تا دوره‌ای

پیش آمده است که از کی ایک شاه کبیر آورده اند که آن کس را که از چشم اش افتاده بود می انداخت جلو مهمان ها و از آن ها می خواست زنده زنده بخورندش و استخوانش را پاک تحویل دهند سر سه روز.

جهان میانه بود و میان به خانه بود که برگشتم تا از غلام به کنیز بیایم. اگر چه رسم است که با خواهران محترم بیآغازم...

– خواهران، خیالی نیست!

کنیز

کنیز به فارسی دختر بوده است. باکره. تر. دین که دل ببرد. و تا کنیزو می رود. پیره دختری که هم روضه می خواند و هم مشاطه گری بلد است. بُن کنیز داستان را آریانسب می کند. کن، کین دختر جوان بوده است به زبان پهلوی. و پیش از آن. ایز علامتی است که آسان تر است اگر آن را با تن دوشیزه طی کنی. دوشیزه به زبان روز. دوش... یزه.

– خیره نمان به نیمه‌ی خالی. به نمه می دهند، نه نم. دیدی که دانگ دانگ و دانگ بعدی به گوش تو نرسید. ساعت چند را نواخت این کلیسای همسر و همسایه؟

کنیز اگر چه در زبان فارسی گل می دهد و می شکفتد و پر می ریزد خاستگاه اش جای دیگری است. بر زمین می گویم. از آن سوی دریا می رسند به جایی که دریا ندیده اند. از آن طرف نهر می آید. آن ماورای عالم زیبایی.

از آن سوی رودان کنیزان بدند

ز داستان همه داستان ها زدند

کنیزان مانده تابنده ماه...

با تیر نگاه و کمان ابروی غلام، کنیز آن جلوه های شاعرانه را ندارد مگر که گاه گریزی بزند به یاد عهد خسروی و خیال بازی شیرین. خیال جمال نگار نرینه است، سوی طلب را نرینگی می زند، حتا آن زمان که تر و تُرد تچه‌ی تازه است:

غلام ار ساده رو باشد – و گر نوظ بود خوشتر. خوش اندر خوش بود آن گه که با زوبین و چاچله.

عبد و بنده و غلام اگر چه یکی هستند اما گاه به گاه از هم دور و نزدیک به هم می شوند. در میانه است که به مولا می رسی و به موالی که تحفه‌ی تاران است. اصل اصیل ایرانی. برای من فارسی امروزه. موالی گری

آغاز نوشتن به فارسی سرراست است. بر همین روال برویم. مولا از ولی آمده است. آن که می‌راند. فرمان‌دار. مولا با عبد فرق می‌کند. مولا زیر سایه گرفته می‌شود، زیر چتر حمایت کشانده شده است. به اعتبار ولی شرف دارد، معتبر است. اما همین موالی که به یمن سایه‌ی سرور کسی بودند، کس‌ها شدند. طایفه‌های عرب که شرق را گشوده بودند. هر مزد را از آسمان هفتم به خاکستر آتشگاه کشانده بودند و الله را بر آسمان نشانده بودند: قولو، قل...

مولای در عالم بالا زار و بر گل زمین خراج‌گزار بعد به پهنه‌ی لشکر عرب رسید و کار ایشان چندان بالا گرفت که می‌توانستند سایه‌بان از بالای سر خلیفه بلند کنند که هیچ، یک بار خلیفه را در خواب از زیر سایه‌بان بلند کردند و بارگاه به خراسان زمین نهادند و به خلیفه صبح به خیر گفتند.

مکرر است. با این همه. اسکندر اگر چه ایرانی‌ها را بر زمین خوار کرد اما گفت مرا خوش است با این مادینه‌های پارسی این بربرها را به خود گذارید با خدایشان. و خدا هر مزد بود به آن ایام و به آسمان بود. اما عرب تنها با کنیزهای خوش و فربه‌ی پارس خوش نبود. هر مزد را هم از آسمان به زیر کشید و الله را نشانند سر جایش. مولای سر و پا نهاده، آسمان و زمین باخته بر سینه و با سرگیجه رفت تا به جایی رسید که دستمال سرخ بکارت از حرم خلیفه به در برد و راهی شرق کند. در همین زمان است که دسته دسته غلام‌های ترک می‌رسند تا یکی یکی وارد سپاه موالی شوند تا مرز شرق خلیفه را پاس بدارند. دوری نگذشت که از میان همین غلام‌ها غلام‌هایی بلند شد که صاحب هزارها غلام بودند. مولا که شرق ولایت را داشت و در میانه‌ی سخن‌اش کم برندگی نداشت آرام آرام غلام‌های ترک را به لشکر خواند و عرب‌ها را راند تا جایی که خبر به گوش خلیفه رسید. خلیفه را از این هنر خوش آمد. خود پیش‌کار شد و غلام‌ها را پیش کشید تا موالی را پس براند که بر سینه‌اش نشسته بوده بودند و می‌رانند. غلام‌ها که سفت شدند ریشه‌ی موالی را کردند و ماندند خلیفه و غلام ترک. ترک تبار است و ته تو بره به چماق می‌رسد. به هر لهجه، هر زبان. ترک‌ها پی صفت‌های پیر و پرت فرسوده نمی‌روند. ترکانه می‌روند: چماقی!

واژه‌ی سلطان عربی است. در لهجه، در زبان. در دست و در درآمد ترکی است. سلطان ترک است. سلطان از سلطه، از سلطنت می‌آید. سلطان را غلام‌ها از زبان خلیفه بیرون کشیدند و بر خود نهادند. آن که از سلطنت می‌آید و بر زمین می‌راند. آن‌ها که نام سلطان را از دهان خلیفه برکشیده بودند هیچ‌گاه هموارشان نشد نام خلیفه را بر زبان بیاورند. غلام‌ها از چیزی برگزشتند که در خیال موالی نیامده بود. موالی چنان خوار شده بودند که نمی‌توانستند سر درآورند و نام خلیفه بر خود بگذارند.

موالی فوقش امیری می‌شدند به امارت ولایتی. در زبان موالی، آن‌جا که بر سینه می‌رود زبان زبان ورد و زمزمه است. قدقدی که اگر به فارسی خیالش کنی شک به دل آورده‌ای و باطل است، قبول نیست. به این نمی‌رسد که پرسش کند: این ستایش‌ها که من کنم به دینم رسد و او را پرورد یا نپرود؟

صدبار، بلکه بیش تا اکنون کتاب اصل خلافت به فارسی شده است. اما اصل اول عبودیت، یعنی نماز در غُند و غُند زمزمه می‌گذرد. آوایی که هیچ نمی‌دانی چه طلب می‌کند و از کجا؟ بازی هنوز هم همین است که می‌بینی مولا دستش به لرزه افتاده است که حنا را چه‌گونه بنویسد و ح را از کجای گلو برآورد که باب روز شود. نه، موالی چنان خوار شده بودند که در خیالشان نمی‌نشست نام خلیفه بر خود بگذارند. غلام‌ها پیش آمدند.

دوری به بازی سلطان خلیفه گذشت تا سلطان بر آن شد که سایه‌بان از سر خلیفه بردارد و دستگاه خلافت را در استانبول و ران خوش یونان بگسترد. آن در تاریخ شاهان بود که می‌گفتند این زمین هر مزد به من داده است و این چیزها به من هر مزد داده است. آن‌ها می‌گویند تا به این‌جا را شمشیرم بر من گشوده است، بر زمین. کاری به آسمان نداریم. آسمان را به خلیفه نهاده‌ایم. موالی واسطه بود تا چیزی از زبان خلیفه حالی سلطان کند و فرمان خلیفه این شده بود که ریشه‌ی موالی را برکنند. گفتم غلام و موالی تاریخ و تبارشان از هم جدا است. غلام اگر چه در ترکی ناخوانا است اما تبار ترکی در زبان فارسی است. دوری گذشت تا غلام‌ها پیش چشم خلق نهادند:

**سر ظهر، خلیفه را در برآفتاب گذاشتند، سرش را بریدند،**

**بر سینه‌اش نهادند و سایه‌بان را به قسطنطنیه کشاندند:**

**اسلام پل. که شهر کنستانتین بود.**

دوری هم به خلافت غلام‌ها گذشت. دوری که هیچ ترکی به خیمه نبود که لفظ عرب بدانند چیست. الله ترکی گونش می‌کرد.

مولا دولت دین را در آن دنیا پرداخته بود اما هنوز تمامی به آن دنیا نقل مکان نکرده بود و راه پل سر آد را نیازموده بود. راه زیارت آن دنیا به عهد موالی‌گری هموار شد و رونق گرفت.

شک در شماره امر زمزمه را تباه می‌کند. شک در شکوه ایشان و خواری خود گناه کبیره است:

گفتند که باید کسی به آن دنیا گسیل کرد تا دانست این کاری که ما کنیم به دین‌مان رسد یا نرسد؟ بی‌هوده آن همه کس بر سر راه نچیده‌ایم آیا؟ خود راست است که ما با این نیایش‌ها پیکر دین‌مان در آن دنیا را بپروریم؟

در حکایت است که مردم خوارزم را تنگ آمد ایستادگی کردن بر دین  
گیرکی. همهگی گرد شدند که ما، شهر، یکسره ایمان آورده و دین را  
نهادیم. از ما خراج بردارید. نماز می‌خوانیم. اسلام می‌آوریم. حالا کی  
است؟ زمانی است که خلیفه خراج بیش‌تر طلب کرده است. این مردم  
زبان‌شان فارسی بوده است. یا فارسی امروزه از آن روز رسیده است.  
همان نگون – واگون‌شان. گفته بودند سراسر فرو می‌گذاریم. نماز  
می‌گذاریم و ایمان می‌آوریم. برای راست و ریست کردن نماز، یکی را  
گزین می‌کنند تا کنار صف بایستد و وضع فراز و فرود شد امام جماعت  
را به گوش همه برساند و آن‌ها غن‌غن‌کنان خم و راست شوند. شهری  
یکسره دین نهاده و ایمان گزیده بود. از زبان‌شان مانده است:

– نگون کنیت!

– نگون واگون کنیت!

نگون و واگون همه به امروزه الله اکبر است:

– خم یا راست؟

معنای نماز چه می‌شود اگر آن شور و شر چشمه‌ی زمزم از آن گرفته  
شود؟ آن لحظه‌ها که غلمان خدا زیر ناف را قفلک می‌دهد؟

– الله‌اکبرگوی نماز جماعت کرمان‌شهر قدرتی دارد که می‌تواند قند را از  
مردمان کرمان و آب از روی آبادان بسته نگاه دارد.

آنچه آمد همه صفت‌ها بود.

بازگشت به فعل: فاعل و مفعول!

این شاهد لال را یادم هست که از کجا رسید. اما جمله را خوب که هیچ،  
اصلاً به یاد نمی‌آورم کجا دیده‌ام. شک ندارم که از جهان نوشتار فارسی  
به من رسیده است. میسر نشده است در بیاورم.

من زیاد آدم رفتن و پبله دادن پی ریز و راز مردگان و زنده کردن‌شان  
نبوده‌ام. بی چرا با چرا، در چرا بر متن‌ها آمده‌ام. این هم چراگاه آخر  
نیست. هستش را هم به دست کسی نداده‌اند. آب همان است. تو برای خود  
نیمه‌پر بنامش تا آن یکی نیمه‌ی خالی‌اش را نوش جان کند. می‌دانم که  
نمی‌توانم به آن برسم که آوای آب از گلوی خیام چه‌گونه برآمده است. متن  
را در خود به سفر می‌بری، سفر را به متنی مانده دنج می‌کشانی، به  
گوشه‌ای متروک! به صدا نمی‌رسی. صدا که نباشد لالی.

گفتم شاید برای کسی که بخواهد هرچه را از سر چشمه نوش کند بد نباشد  
بشود که: بُن‌اش به دست نشد. حالا هر از چندگاهی چیزی‌اش را در

می‌آورد. گمان کنم سر است. پی کشف سرش می‌رویم سرت را بپا بال  
گیر و ببیا:

دو نرینه در باره‌ی یک مادینه گفت و گو می‌کنند. لالی هم در کار نیست.  
بازار روز آشکار است. راوی هم لال نیست. داستان را رسانده است. این  
که چه طور بعضی از متن‌ها مثل مار خودشان را در زمانه می‌گردانند و  
گرده از نامشان بلند نمی‌شود پرسش آدمی است؟

پرسشی از آدم امروز: تماشا کنید تا با محمدم چه به روزتان می‌آورم؟  
همین توان من آیا شما را نه کفایت است تا روی سوی من آورید که راه  
پیش پای‌تان بگذارم در کرانه‌ی تردید؟

می‌روی برای خودت. تا به جایی بررسی که غروب بازار بندر هر مزد  
است. دمی درنگ! بر چه؟ هیچ نمی‌دانی. می‌روی در بازی با هر آن‌چه  
دنیا پیش رویت نهاده است. از خود فراتر نمی‌روی. از این متن به آن متن  
بازی پیموده می‌شود و از دندان‌های دراز ملالی رها می‌شوی که گاهی  
کارد را بر گلویت نهاده است و کاردش نمی‌برد. گاهی می‌بینی که در  
میان‌های راهی و سبک‌تر می‌روی، سبک، تر. دار جامه رها می‌کنی  
جامه‌دان را پیش رو می‌گذاری. می‌بینی بُن دو گند را گرفته‌ای، دو کتاب  
حق. دستت را هم برده‌ای تا آن‌جا که خیال فارسی رسیده است و هنوز آن  
شور و ولوله را دارد که شاعرت کند. در مانی. بُن آن رازواره‌گی  
فارسی. آن پرس کهنه‌کار.

گاهی خوش است خرمن کتاب را کاهی کنی، پری. بُف بزنی بر آن و  
تماشا کنی که سایه‌اش تا کجا دیده می‌شود. جهان را برگی کنی. یکی دو  
جمله‌ی کوتاه. کهنه کتاب را برگی کنی، زیر کونت بگذاری و بنشیننی سر  
این چمن تر ترد شسته در باران. در این بهار:  
- چه آفتابی است!

حوزه‌ی چرای من در ادبیات کهن همان چند متن مانده از زبان فارسی  
است به دور اول فارسی سر راست. از روال ساده‌ی روایت که سر  
می‌زند، به مفاهیم سخت که می‌رسد چنان عربی می‌شود که باید کمی  
ترکی بلد باشی و دوری ترکانه رفته باشی تا بتوانی حرفات را حالی‌اش  
کنی.

نشسته‌ام جایی که در این دیار در دست‌رس همه است. کنار آب، در میان  
چمن یکی دو نیکمت چوبی نهاده‌اند. می‌شود نشست و رفت آمد آدم‌های

خیابان رو به رو را دید و صدای‌شان را شنید و هم بازی‌ها و اردک‌ها با بچه‌هایشان را دید.

– دعوایی محترمانه بر سر زنی بود که در میان نبود. حضور نداشت.

جایی غروب تنگ، بُن بازار روز بندر هرزدان. آن گوشه، آن سه کُنج: دو غلام کر سر کنیزی کور چانه می‌زنند.

– دیدار تا هرچه بود این بود. کیسه نیستی، کسی، کوری، بگو تا این دوتا را چه در خیال آورده‌ای و به این برس که چه می‌گفتند؟

جایی غروب تنگ. روبه‌روی‌شان نشسته‌ای. این طرف. این دست بازار، لب جویی که آب از آن نمی‌آید. پشت داده‌ای به دکان بسته‌ای و نگاه می‌کنی به بند و بست این دوتا:

– دارند سر مادرت چانه می‌زنند!  
تا مدتی لال و بلال می‌گردی تا کی لالت بلند شود و زبان بگشاید.

گفتن ندارد که تا چه حد از این کتاب برداشته‌ام. بیش از زیاد.